

## هفت هدیه

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. روزگاری دور از روزگار ما، در سرزمینی به نام سرزمین «شادی» مردمی زندگی می‌کردند که خیلی خوشبخت بودند، چون آن سرزمین آب و هوای خوشی داشت و آفتاب در آنجا همیشه مهربان بود. تابستان با مزرعه‌های گندم، طلایی می‌شد. کشتزارها سبزسبز بود و باغها پر از میوه و گل. چوپانها هر صبح گله‌های بزرگ گاو و بز و گوسفند را برای چرا به تپه‌ها می‌بردند و غروب که با گله‌هایشان به ده سرازیر می‌شدند، موسیقی نی آنها با صدای زنگوله بزها در هم می‌آمیخت و دلگیری غروب را از یاد همه می‌برد. رودها پر از ماهیهایی بود با فلسهای نقره‌ای، نارنجی، قرمز، آبی و خلاصه هر رنگی که فکرش را بکنید. آسمان و شاخه‌های درختها و گلها هم پر از پرنده بود و پروانه که هر چه از زیبایشان بگویم کم گفته‌ام. هیچ فصلی نبود که در آن سرزمین گل نباشد. بهار که زمین و زمان پر از گل می‌شد به جای خود،

حتی زمستان هم جابه‌جا گل یخی یا بنفشه‌ای می‌دیدم که دلت به آن خوش می‌شد. تنها جایی را که در آن سرزمین مردم دوست نداشتند جنگل بود که درختهای انبوه داشت و می‌گفتند اگر کسی به آن جا برود، مشکل است که بتواند راهش را به خارج از آن پیدا کند. خوب، مردم با آن همه نعمت و زیبایی که در اطرافشان بود دلیلی نمی‌دیدند که به جنگل بروند و خودشان را به خطر بیندازند. با این حساب می‌بینید که حق داشتند که اسم آن سرزمین را سرزمین «شادی» بگذارند و مردمش را خوشبخت بدانند. مردم هم کم و بیش زندگی‌شان با راحتی می‌گذشت و کمتر می‌دیدم کسی فقیر باشد یا کسی بد دیگری را بخواهد. اگر تصادفاً کسی يك وقت برایش گرفتاری پیش می‌آمد و دلش را غمی آزار می‌داد، مردم دیگر آن قدر مهربان بودند که فوراً ناراحتی او را حس می‌کردند و بدون این که او بخواهد، به کمکش می‌رفتند و مشککش را حل می‌کردند.

خلاصه زندگی با این روال در آن سرزمین می‌گذشت و می‌گذشت تا يك روز وقتی که مردم از خواب بیدار شدند دیدند آسمان پر از ابر است. اول تعجبی نکردند، چون اغلب وقتی که آسمان پر از ابر می‌شد، بعدش باران می‌آمد و همه جا را آبیاری می‌کرد و آن وقت خورشید که در می‌آمد و با نورش دشتهای

درختها و گلها را می‌شست، لطافت هوا صد چندان می‌شد. اما متأسفانه آن روز مردم هر چه به انتظار نشستند نه از باران خبری شد، نه از آفتاب. روزهای بعد هم با همین وضع گذشت و ماههای بعدش هم همین‌طور، و بدتر از همه این که هر روز که می‌گذشت تیرگی هوا بیشتر می‌شد و با این که اغلب باران می‌آمد آسمان باز نمی‌شد و بادهای تند هم که می‌وزید به جای این که ابرها را پراکنده کند، هر چه ابر در دنیا بود خبر می‌کرد و به آسمان آن سرزمین می‌آورد! باران می‌آمد و می‌آمد و دشت و صحرا و باغها و همه جا را آب می‌گرفت و بعد باز ابرها با پرروی سینه آسمان را در چنگ می‌گرفتند. با این وضع حال و روزی برای مردم نماند. دیگر در دشتها گندم به رنگ طلا در نمی‌آمد تا موقعی که مردم آن را درو می‌کنند دسته جمعی آواز بخوانند و غروبها در کنار آتش با هم برقصند. تپه‌ها از صدای زنگوله بزها و نی لبک چوپانها خالی ماند. پرنده‌ها هم آوازشان را فراموش کردند و بعد هم دسته دسته از آن سرزمین پرواز کردند و رفتند. خلاصه آنجا سرزمینی شد بی‌آواز و بی‌آفتاب. دیگر هر کس به فکر خودش بود و گرفتاری و غم همسایه گرفتاری و غم او نبود.

این وضع بود و بود تا این که روزی سواری که از شهر قصه‌ها می‌آمد تا به شهر آرزوها برود، سر راهش از آن سرزمین گذشت.

وقتی که حال و روز مردم را دید، دلش به حال آنها سوخت و یادش آمد که قبل از رسیدن به آنجا از کسی شنیده که دختر زیبای نور در غاری پیچاپیچ گرفتار شده است و راهش را نمی تواند به خارج از غار پیدا کند و به ریش سفید یا پیر آنها گفت تنها چاره شان این است که پسر عشق از جنگل بگذرد و این غار را پیدا کند و به آنجا برود و دختر نور را با هزار ناز و نوازش به سرزمین شادبها بیاورد.

پیر از او پرسید: «تو می دانی پسر عشق کیست؟»

سوار در جواب گفت: «نه، ولی آن جوانی که بتواند از جنگل

بگذرد همان پسر عشق است.»

پیر گفت: «خوب، حالا فرض کنیم که چنین جوانی پیدا شد

و از جنگل هم گذشت، اما آخر چطور می تواند جای آن غار را با

این همه تاریکی و در سرزمینی با این وسعت پیدا کند؟»

سوار در جواب گفت: «وقتی پسر عشق از جنگل بگذرد،

بادهای تند خواهد وزید و ابرها را به حرکت در خواهد آورد. آن

وقت رعد و برق می شود و باران زیادی می بارد و بعد از آن ابرها

پراکنده می شوند و رنگین کمانی بسیار زیبا در آسمان، از این

طرف تا آن طرف دشتی که پسر عشق در آن است، کشیده خواهد

شد. انتهای این رنگین کمان به غاری می رسد که در پای یکی از

کوههای بلند است و دختر نور در آن غار است.»

سوار بعد از آن که گفتگوش با پیر تمام شد، به تاخت از آنجا رفت و به راه خودش ادامه داد.

آن وقت پیر، جارچی مخصوص خودش را صدا زد و خبر را به او داد تا به جارچیهای دیگر بگوید و آنها مردم را از آنچه سوار گفته است با خبر کنند. آخر می‌دانید که در آن روزها روزنامه و رادیو و تلویزیونی در کار نبود تا به وسیله آنها خبر را به مردم برسانند. در واقع جارچیها در آن روزگار کار همین روزنامه و رادیو و تلویزیون را می‌کردند. بله، جارچیها هم با هر زحمتی بود در آن کوچه و پسکوچه‌های پر از آب و گل به راه افتادند و ماجرا را با صدای بلند تعریف کردند.

از فردای آن روز، هر سحر يك مرد جوان شال و کلاه می‌کرد و توشه‌ای برای راه برمی‌داشت و به طرف جنگل می‌رفت و هر روز مردم به انتظار می‌نشستند تا او از جنگل بگذرد و آنها رنگین کمان را به علامت موفقیت او در آسمان ببینند. اما انتظار آنها آن قدر طولانی نمی‌شد، چون غروب که می‌شد، جوان خسته و ترسیده، دوان دوان خودش را به آبادی و خانه‌اش می‌رساند و به پدر و مادرش می‌گفت:

«آن جنگل خیلی تاریک و پر درخت است. همین که خواستم هر طور شده کورمال کورمال داخلش بشوم، باد خیلی سردی در

میان شاخه‌های درختهایش زوزه کشید، و همراه با آن صدای حیوانات وحشی را هم شنیدم. انگار آن جا پر از شیر و پلنگ و گراز و خرس و همه درنده‌هاست. به خدا صدای فش فش مارها را هم شنیدم. داشتم از ترس می‌مردم. من که فکر نمی‌کنم کسی بتواند از آن جنگل بگذرد.»

خلاصه مدتی به این منوال گذشت و تغییری در وضع آن سرزمین پیدا نشد. اما مردم تغییر کردند و با این که هر جوانی که به طرف جنگل می‌رفت، شکست می‌خورد و برمی‌گشت، باز مردم امیدشان را از دست ندادند، امید این که بالاخره يك روزی آن پسر عشق پیدا می‌شود و آنها را از آن همه بدبختی نجات می‌دهد. با همین امید بود که در رفتارشان هم تغییر پیدا شد. دیگر وقتی که آن همه باران می‌آمد، هر صاحب ملکی یواشکی برای این که به خیال خودش خانه و ملکش را نجات بدهد، مسیر آب را به طرف باغ و ملک همسایه‌اش کج نمی‌کرد. یا اگر تصادفاً با آن وضع خراب می‌توانست محصول کمی از باغ و مزرعه‌اش به دست بیاورد، آن را از دیگری مخفی نمی‌کرد. وقتی هم که برف آمد و یخبندان شد، شبها مردم هر محله به نوبت در خانه‌ای جمع می‌شدند و هر خانواده‌ای آنچه را که در آن روز برای خوردن فراهم کرده بود، به خانه میزبان می‌آورد و همه با هم همان غذای مختصر

را می‌خوردند و بعد مشورت می‌کردند که فردای آن شب چه کنند تا قدری از مشکلاتشان کم شود.

در یکی از همین روزها بود که جوانی بلند بالا و خوش صورت و بسیار نیرومند وقتی که از خواب بیدار شد به سراغ مادر و پدرش رفت و گفت:

«من خیال دارم هر طور هست از جنگل بگذرم و غار را پیدا کنم و دختر نور را بیاورم.» آن وقت کفش محکمی به پا و بالاپوش مناسبی به تن کرد و توشه راه برداشت و روی مادر و پدرش را بوسید و به راه افتاد.

رفت و رفت تا به جنگل رسید. اما همین که خواست پا به درون جنگل بگذارد، باد خیلی تند و سردی وزید. احساس کرد که درختان جنگل از ترس می‌لرزند. همان جا قدری ایستاد تا چشمهایش به تاریکی عادت کرد. آن وقت از بی‌برگی درختها فهمید که باد مدتهاست در گوش جنگل هم از زمستان حرف زده است. با این حال او نه از باد ترسید، نه از تاریکی، نه از صدای آن همه حیوانات درنده. وارد جنگل شد. حالا دیگر می‌توانست به زحمت جلوی پایش را ببیند. چند قدمی که برداشت، سراهش درخت کوچکی را دید که از شدت باد خم شده بود. ایستاد و شاخه‌های آن را راست کرد و با طنابی که در کیسه داشت آن را به

تنهٔ درخت تنومندی بست و در گوش او گفت:

«درخت کوچک من، نترس، نه از باد، نه از سرما و زمستان. من می‌روم و دختر نور را می‌آورم، بهار می‌شود، تو دوباره سبز می‌شوی، بزرگ می‌شوی، و شاخه‌های بلندت در دل آسمان آفتاب را هر روز خواهد دید.»

در همین موقع صدایی به گوشش رسید که گفت:

«پسر عشق، به جنگل خوش آمدی!» اول باورش نشد که واقعاً این صدا را شنیده است. مکثی کرد و ایستاد. دوباره همان صدا گفت:

«می‌گویم خوش آمدی، پسر عشق!»

نه، دیگر اشتباه نمی‌کرد. صدا از بالای سرش می‌آمد. پس سرش را بلند کرد و گفت:

«تو کی هستی؟ از کجا می‌دانی که من پسر عشق هستم؟»

صدا گفت: «من کهنسالترین درخت جنگلم. تو را از شجاعتت و از قلب مهربانت شناختم. از آنجا فهمیدم پسر عشق هستی که با کوچکترین درخت من با آن همه محبت حرف زدی و از تاریکی و باد و سرما و صدای درنده‌ها نترسیدی. آن جوانهای دیگر که قبل از تو می‌آمدند، هنوز وارد جنگل نشده، باد سخت و سرما و تاریکی آنها را می‌ترساند و فرار می‌کردند. اما تو این کار

را نکردی. با این حساب مطمئنم که تو پسر عشق هستی.»  
 جوان در جواب درخت کهنسال گفت: «از لطف تو ممنونم و خوشحالم که به من خوشامد می‌گویی، اما درخت کهنسال، به من بگو، آیا با همه این حرفها من واقعاً می‌توانم از این جنگل عبور کنم؟ آیا می‌توانم غاری را که دختر نور در آن است پیدا کنم و او را به سرزمینم برگردانم؟»

درخت کهنسال در جواب گفت: «بله، حتماً می‌توانی از جنگل بگذری و دختر نور را پیدا کنی.»

جوان گفت: «ولی آخر جنگل خیلی تاریک است و با این همه درخت من راهی نمی‌بینم. از آن گذشته با حیوانات درنده چه کنم؟ خیلی نگرانم.»

درخت گفت: «از آنها ترسی نداشته باش، چون همان‌طور که من تو را شناختم، آنها هم از همین حالا تو را شناخته‌اند، چون خبرش به همه‌شان رسیده است. هیچکدام به تو آزاری نخواهند رساند. تو راحت را پیدا می‌کنی و از جنگل خارج می‌شوی، اما باید برای دختر نور هفت هدیه گرانبها ببری و این هفت هدیه را همین‌طور که در جنگل جلو می‌روی یکی یکی و جابه‌جا پیدا می‌کنی. وقتی آخرینشان را پیدا کردی دیگر به انتهای جنگل رسیده‌ای. آن وقت به محض این که از جنگل خارج می‌شوی، باد

خیلی سختی می آید که ابرها را بر هم می زند و رعد و برق می شود و بعد باران می بارد و آن وقت است که ابرها پراکنده می شوند و رنگین کمان در آسمان پیدا می شود. انتهای رنگین کمان جلو روی تو و توی همان غار است. اما یادت باشد که آن هفت هدیه با ارزش را با خودت همراه داشته باشی، چون در غیر این صورت رنگین کمان در آسمان پیدا نمی شود.»

جوان از درخت تشکر کرد و برای او سرسبزی همیشگی آرزو کرد و به راهش ادامه داد. اما آن قدری نرفته بود که ناگهان موجود ظریفی را دید که جست و خیزکنان به طرفش می آید و با هر جستی که می زند انگار حلقه‌ای از نور در اطرافش پخش می شود. موجود کوچک وقتی به جوان رسید، ایستاد. آن وقت جوان متوجه شد که آن حلقه نور دهنده در واقع يك سنجاب است. سنجاب در جلوی پای جوان با دم ظریفش چتر زیبایی درست کرد که انگار با هزاران هزار رشته نور ساخته شده بود. آن وقت سنجاب کوچولو نفس نفس زنان گفت: «پسر عشق! به جنگل خوش آمدی، آرزو دارم که موفق باشی و به راحتی دختر نور را پیدا کنی.» آن وقت مکشی کرد و بعد دوباره با غرور به حرفش ادامه داد و گفت: «این را هم بگویم که این جنگل تنها يك راه به خارج دارد که آن را هم من می دانم. در واقع با این جنگل به اصطلاح شما آدمها مثل

کف دستم آشنا هستم. پس بگذار در این راه با هم باشیم. خدا کند که با این رنگ کبودم فکر نکنی که زشتم!»

جوان که از خوشحالی و تعجب نمی دانست چه بگوید یا چه بکند، چند لحظه همان طور بی حرکت ایستاد و ماتش برد. بعد که به خود آمد، خم شد و با شوق زیاد سنجاب را از روی زمین برداشت و او را در میان بازوانش گرفت و بوسید و گفت:

«سنجاب کوچکم! تو به این زیبایی چطور ممکن است کسی فکر کند که زشتی؟ نمی دانی چقدر خوشحالم. تو فرشته نجاتم هستی. عالی شد! حالا که تو راه این جنگل را خوب بلدی، من دیگر نگران نیستم. نه، نگران نیستم. با هم می رویم و دختر نور را پیدا می کنیم.»

آن وقت دوباره سنجاب را به نرمی بوسید و او را بر زمین گذاشت و گفت:

«پس برویم!»

سنجاب متوجه شد که هوا دارد تاریکتر می شود و فهمید که غروب شده است و آن قدری نمی گذرد که شب هم به دنبال آن از راه می رسد. به جوان گفت:

«دارد شب می شود. بهتر است که حالا بیشتر از این جلو برویم و همین جا روی این برگهای خشک که ریخته دراز بکشیم و

بخوابیم تا صبح بشود. از اینجا، جایی بهتر پیدا نمی کنیم. جلوتر آن قدر درختها نزدیک به هم هستند که جا برای ایستادن هم به سختی هست، چه برسد به این که بتوانی دراز بکشی و بخوابی.»

آن شب وقتی که حیوانات جنگل فهمیدند که پسر عشق در جنگل خوابیده است، همه آرام گرفتند تا سر و صدایی نشود و او بتواند بخوابد و برای این که سرما نخورد سنجابها و خرگوشهایی که در همان نزدیکی بودند، به کنارش آمدند و او را در میان کرکها و موهای لطیف بدنشان گرفتند و گرم نگاهداشتند تا صبح شد. آن وقت همه خستگی در کرده و سرحال از خواب بیدار شدند و سنجابها و خرگوشها به راه خود رفتند و جوان و سنجاب کوچولوی ما هم به راه افتادند. سنجاب از جلو و پسر عشق هم به دنبالش. جوان در تمام طول راه کاملاً مراقب بود که همه جا را خوب نگاه کند تا هدیه هایی را که قرار بود در جنگل برای دختر نور پیدا کند، از دست ندهد. با خود فکر می کرد که این هفت چیز گرانبها حتماً باید طلا، نقره، زمرد، مروارید، الماس، یاقوت و عقیق باشد. خلاصه بعد از مدتی که از لابلای درختهای انبوه و پر از شاخه گذشتند، جوان يك مرتبه روی يك تکه زمین کنار درختی، بوته کوچکی را دید که از زیبایی برق می زد. خم شد تا آن را بهتر ببیند. آن وقت بوته که گلهایی به رنگ آبی زلال داشت به او گفت:

« پسر عشق! به جنگل خوش آمدی! آرزو می‌کنم که موفق باشی و به راحتی بتوانی دختر نور را پیدا کنی. اما قبل از این که جلوتر بروی، شاخه‌ای از گل‌های مرا بچین و با خودت ببر. هیچ کس به من توجهی نمی‌کند. وقتی به وجود آدمم آن قدر کوچک بودم که مرا ندیدند و یادشان رفت برایم اسمی بگذارند. خودم اسمم را گذاشته‌ام «فراموشم مکن». پس تو هم فراموشم مکن! »

جوان خواهش بوته را انجام داد. شاخه کوچکی از آن چید و آن را بویید و به آرامی در کیسه گذاشت و دوباره به دنبال سنجاب کوچولو به راه افتاد. از میان کورده‌راه‌های جنگل همین‌طور جلو رفتند و باز در همه راه جوان با دقت تمام به اطرافش و روی زمین نگاه می‌کرد تا بلکه چیز گرانبهایی پیدا کند. اما با این که جوان و سنجاب چند روز و چند شب را در جنگل گذراندند، ابداً از طلا و جواهر خبری نشد. شبها، به همان ترتیب شب اول به پیشنهاد سنجاب کوچولو، جوان در کناری روی برگ‌های خشک می‌خوابید و خرگوشها و سنجابها هم می‌آمدند و او را در میان کرکها و موهای لطیف بدنشان می‌گرفتند و گرم نگاه می‌داشتند، و روزها به راهشان ادامه می‌دادند. اما هر چه جلوتر می‌رفتند، جوان نگرانتر می‌شد. طی آن چند روز سر راهش تنها جابه‌جا گل‌هایی رنگارنگ پیدا کرده بود که همه به او خوشامد گفته بودند و برایش آرزوی

موفقیت کرده بودند و او هم که از عطر و زیبایی آنها لذت برده بود. برای دل خودش و به عنوان یادگار شاخه‌ای از آنها را چیده بود و با احتیاط در کیسه‌ای گذاشته بود، همین. بارها پیش خود فکر کرده بود که به سنجاب کوچولو بگوید شاید راه دیگری غیر از این راهی که آمده‌اند وجود داشته باشد که در آن بتواند جواهرات را پیدا کند. ولی هر بار وقتی سنجاب کوچولو را پیش رویش با آن همه شادی و غرور و اعتماد به نفس می‌دید که قدم برمی‌دارد، خجالت می‌کشید و ساکت می‌ماند. اصلاً دلش نمی‌آمد که به دوست کوچکش بفهماند که همراهیش کمک زیادی به او نکرده است و در نتیجه او را دلخور کند و برنجاند. اما روز آخر وقتی یکبارہ متوجه شد که درختها از هم فاصله گرفته‌اند و از میان آنها می‌تواند دشت باز را تا پای کوهها ببیند، فهمید که دارند به آخر جنگل می‌رسند. آن وقت همه دلهره و اضطراب پدر و مادر، دوست و آشنا و مردم سرزمینش به قلبش هجوم آورد. احساس کرد که شکست خورده است. با این که تنها کسی بود که با شجاعت به جنگل آمده بود و آن قدری نمی‌گذشت که از آن خارج می‌شد، با این حال نمی‌توانست دختر نور را پیدا کند و به سرزمینش برگرداند، چون هفت هدیه که هیچ، حتی یک هدیه گرانبها هم نداشت که به او تقدیم کند. در چنین حال و هوایی بود که سنجاب کوچولو یک دفعه ایستاد، رویش را

برگرداند و با خوشحالی تقریباً فریاد زد و گفت:

«پسر عشق، موفق شدیم. جنگل تمام شد. به تو تبریک می‌گویم.»

جوان بیشتر از آن نتوانست ناامیدی‌اش را پنهان کند و در جواب غمگین گفت:

«ممنونم که به من تبریک می‌گویی، اما تمام شدن جنگل مشکل من و مردم سرزمینم را حل نمی‌کند.»

سنجاب با تعجب گفت: «نمی‌فهمم! چرا؟»

جوان گفت: «برای این که من حتی یک دانه هم جواهر برای هدیه ندارم که به دختر نور بدهم.»

سنجاب گفت: «چطور؟ مگر سر راهمان که می‌آمدیم هدیه‌ها را پیدا نکردی؟»

جوان گفت: «نه، هیچ چیز پیدا نکردم. همه چیز بیهوده شد. خیلی ناراحتم. دلم به حال مردم می‌سوزد، چون حتماً هر روز به خودشان امید داده‌اند که بالاخره رنگین کمان را در آسمان می‌بینند و من موفق می‌شوم. نه می‌توانم جلوتر بروم، نه می‌توانم برگردم. جلوتر نمی‌توانم بروم برای اینکه به جایی نمی‌رسم و نمی‌توانم برگردم برای اینکه از روی همه خجالت می‌کشم.» و بعد ساکت ماند. سنجاب کوچولو هم همهٔ نشاطش را از دست داد و

در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت: «پسر عشق! خیلی متأسفم. اصلاً فکر نمی کردم که موفق نشویم.»

جوان در جواب گفت: «ناراحت نباش. فکر می کنم باید يك راه دیگر هم باشد. باید برگردم و آن راه را پیدا کنم. حتماً در آن راه جواهرات را پیدا می کنم.»

سنجاب کوچولو این بار قدری رنجیده گفت: «پسر عشق! همان طور که اول راه گفتم، این جنگل تنها يك راه به خارج دارد و آن هم همین راهی بود که با هم آمدیم. به جای این که برگردیم، بگذار فکر کنیم ببینیم چکار می توانیم بکنیم...»

اما جوان که به راه حل خودش خیلی اطمینان داشت به حرفهای سنجاب کوچولو دیگر توجهی نکرد و از همان راهی که آمده بودند با شتاب دوباره به جنگل برگشت. سنجاب کوچولو وقتی دید که جوان رفته است و او در واقع با خودش حرف می زند، ساکت شد و ناراحت و افسرده همان کنار به انتظار ایستاد.

اما جوان آن قدری در جنگل پیش نرفته بود که احساس خطر کرد، چون از طرفی هر چه دقت می کرد که راه دیگری پیدا کند، موفق نمی شد و از طرف دیگر هم با هر قدمی که برمی داشت، صدای درندگان جنگل را از فاصله ای می شنید که انگار هر لحظه به او نزدیکتر می شوند. دیگر از آن آرامش جنگل خبری نبود.

غرش شیرها و خرسها و پلنگها و نعره خرسها و فش فش مارها و بر هم خوردن بال کرکسها را بر روی شاخه‌های درختها می‌شنید. لحظه‌ای ایستاد و به عقب نگاه کرد که ببیند سنجاب کوچولو به همراه او آمده است یا نه، و وقتی که متوجه شد که با آن همه خطر تنهای تنه‌است و پناهی ندارد، قلبش به تپش افتاد و با همان شتابی که آمده بود دوباره به جهتی که انتهای جنگل بود دوید و خودش را به همان نقطه‌ای که سنجاب کوچولو ایستاده بود، رساند. جوان با دیدن سنجاب کوچولو، با این که از نفس افتاده بود، از خوشحالی جانی گرفت و شرمندگی گفت: «دوست کوچکم... مرا ببخش که به حرفت گوش ندادم... می‌دانم... از من رنجیده‌ای... باور کن که اگر برمی‌گشتم و می‌دیدم که تو را هم مثل دختر نور از دست داده‌ام، دیگر هیچ عشقی به زندگی نداشتم.»

سنجاب کوچولو گفت: «نه. من از تو رنجیده‌ام. خیلی هم خوشحالم که برگشتی و تو را سالم می‌بینم. خیلی نگران بودم، و ناراحت بودم که نتوانستم کاری برایت انجام بدهم. اما وقتی رفتی، خیلی فکر کردم و بعد یادم آمد که وقتی با هم می‌آمدیم، تو سر راه چیزهایی پیدا کردی که در کیسه‌ات گذاشتی. یادت می‌آید؟ حالا بگذار درست ببینیم آنها چی هستند.»

جوان گفت: «چیزی نیست، فقط چند تا گل رنگارنگ

است.»

سنجاب گفت: «بیا چند قدم دیگر هم برویم و آنجا که دشت شروع می‌شود، بنشینیم و گل‌های تو را در آوریم.»  
جوان بدون گفتگو به دنبال سنجاب جلورفت و آن وقت درست در انتهای جنگل، در کنار درخت بلوطی نشستند و جوان با ناامیدی از کیسه‌اش شش گل به رنگهای بنفش، آبی، سرخ، زرد، نارنجی، و سبز درآورد.

سنجاب گلها را شمرد و گفت: «ببینم، اینها شش تا هستند. اما تو مرا هم در جنگل پیدا کردی، مگر نه؟ نمی‌خواهم بگویم که ما ارزش داریم، اما از طرفی هم می‌گویم نکند که آن هفت هدیه همین ما باشیم!»

آن وقت گلها را به ترتیبی که خودش دوست داشت، روی زمین جلوی روی جوان چید. به این ترتیب که اول گل بنفش را گذاشت، بعد گل آبی را که گل «فراموش مکن» بود، بعد گل سبز و کنار آن گل زرد و بعد هم گل نارنجی و آخر سر هم گل سرخ را، و خودش هم آمد کنار جوان ایستاد و به آنها نگاه کرد. واقعاً همه‌شان خیلی زیبا بودند. اما فایده‌ای نداشت و اتفاقی نیفتاد. آن وقت يك دفعه فکری به نظرش رسید و رفت و فاصله بین گل بنفش و آبی را بیشتر کرد و خودش بین آن دو ایستاد و چتری

نورانی زد و به جوان گفت: «چه فکر می‌کنی؟»  
 اما پیش از آن که جوان حرفی بزند هر دو احساس کردند که همه جا خیلی ساکت شده است. سکوت عجیبی برقرار شده بود، بطوری که صدای نفس کشیدنشان را هم می‌شنیدند. از تعجب خشکشان زد، اما ناگهان هوهوی باد تندی از دور شنیده شد. جوان سرش را بالا کرد و دید که باد به سرعت دارد ابرها را به حرکت در می‌آورد. به خود آمد و با شتاب گلها را از روی زمین برداشت و با احتیاط در کیسه‌اش گذاشت و سنجاب کوچولو را در بغل گرفت و در پناه درخت بلوط ایستاد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. آن وقت در حالی که باور نمی‌کرد، باد با رعد و برق ابرها را شلاق زد، باران زیادی بارید و ناگهان آسمان، بعد از آن همه ماه که تاریک و گرفته بود، از هم باز شد و خورشید از کنارۀ پاره ابر سفیدی لبخند زد و با مهر درخشید و رنگین کمان خیلی زیبایی در آسمان پیدا شد. آن وقت جوان سنجاب کوچولو را در آغوش فشرد و با خوشحالی گفت:

«دوست کوچکم! فرشته من! تو راست می‌گفتی، آن هفت هدیه گرانبها تو و گلها هستی، نه جواهراتی که من به دنبالش بودم. شما هفت رنگ خوشبختی، هفت رنگ آرزو، هفت رنگ رنگین کمانید.»

آن وقت انگار که از خوشحالی بال در آورده باشند، جوان و سنجاب کوچولو از جا بلند شدند و به سرعت خودشان را به انتهای رنگین کمان و همان غاری که دختر نور در آن بود، رساندند. وقتی که داخل غار شدند، جوان خیلی راحت دختر نور را که تنش از بلور بود و موهایش از آفتاب و چشمهایش از دریا، پیدا کرد و او را در آغوش گرفت، و گلها و سنجاب کوچولو را به او داد و آن وقت همه با هم از غار بیرون آمدند و روانه سرزمین شادی شدند. جوان در راه آواز چکاوکی را شنید که خبر از آمدن بهار می داد. قدری که جلوتر رفتند، نسیمی ملایم وزید و عمو نوروز در حالی که کبوتری به سفیدی برف را به جوان می داد، گفت:

«خوشحالم که تو را موفق می بینم. آفرین بر تو که با عشق و روشنایی همه شادیهای جهان را به مردم سرزمینت بازگرداندی و دوباره دره ها را با عطر گلها و آواز پرنده ها پر کردی. حالا همه با هم به سرزمین تو می رویم. این کبوتر سفید را هم با خودت ببر تا همیشه در آن جا صلح و صفا باشد.»

و به این ترتیب بود که خورشید دوباره مهربان شد و مردم آن سرزمین دیگر هرگز سر و کارشان با تاریکی و بدی نیفتاد.